ضمیمه نوجوان روزنامه قدس | شماره ۱ | ۴صفحه
www.qudsonline.ir
شنبه ۶آبان ۱۳۹۶ | ۸ صفر ۱۴۳۹ | ۲۸اکتبر

مدرک می‌گیرند
ولی بازار کار آن‌ها را نمی‌گیرد
درس‌خوانده‌های بیک

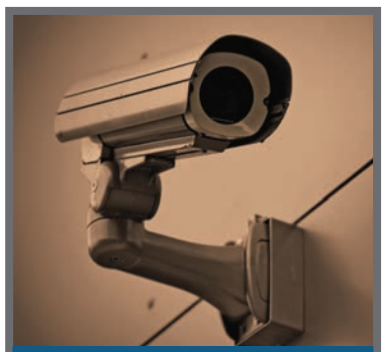

دوربین‌های درونی
سید ضیاءالدین شفیعی
۴

تکه‌ای از ماه
می‌خوام آزاد بشم
یادش بخیر ...
۴

بلیت سفر در زمان

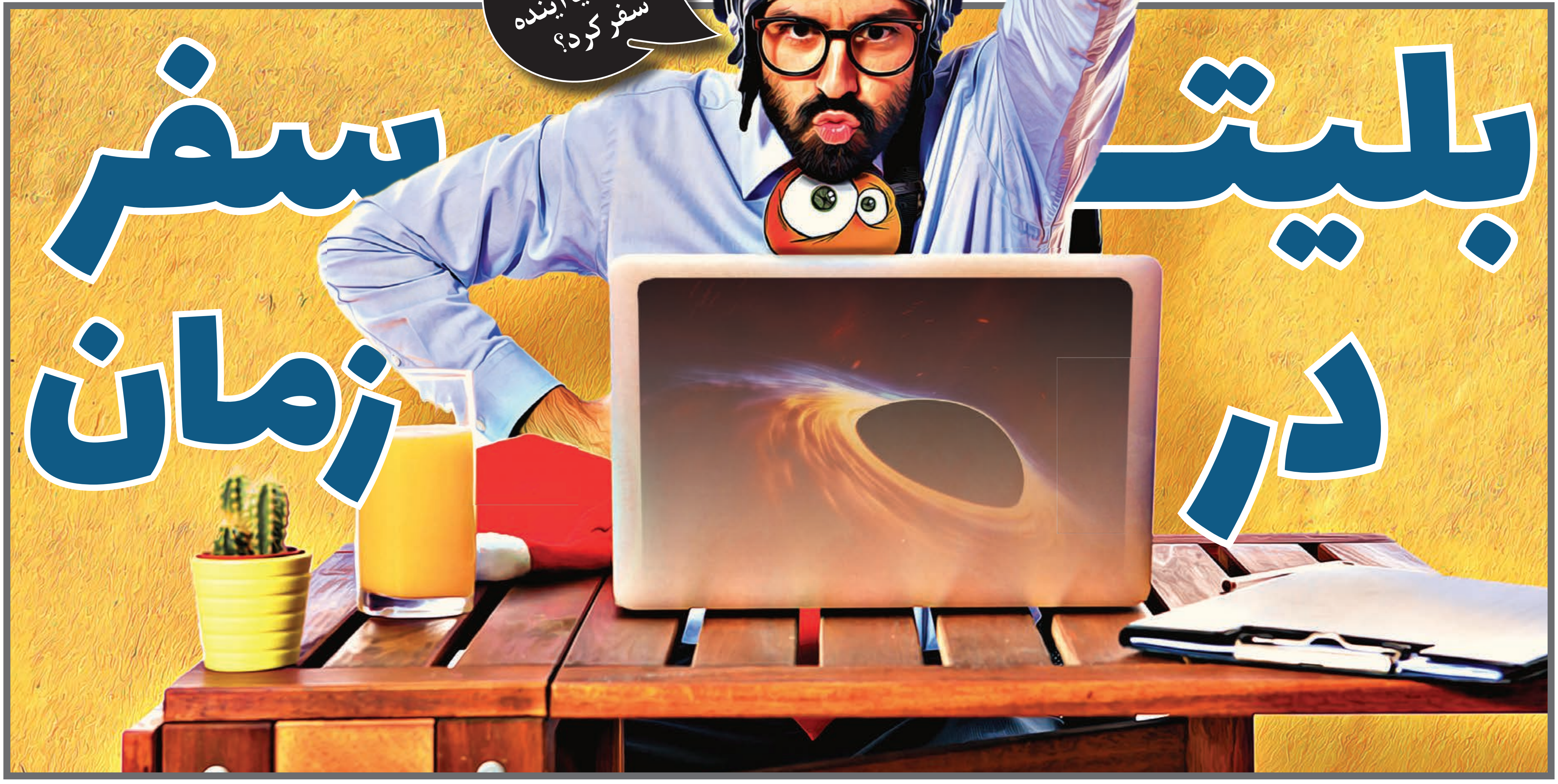

واقعاً می‌توان به گذشته یا آینده سفر کرد؟

بلیت سفر در زمان

پیمان صادق زاده | اگر خاطرتان باشد، هفته گذشته گفتیم مطابق با نظریه «نسبیت خاص» اینشتین، اگر بتوانید با سرعت نور حرکت کنید، زمان خیلی کندتر برای شما می‌گذرد و وقتی یک ساعت با سرعت نور در فضا به گشت‌وگذار بپردازید، هنگامی که به زمین برگردید، ممکن است صدها سال سپری شده باشد و شما با چیزهای عجیب‌وغریبی روبه‌رو شوید. از نظر عقلانی و علمی سفر به آینده نسبت به سفر به گذشته خیلی عملی‌تر است و حتی ممکن است طی چند سال آینده به فناوری آن دست پیدا کنیم، اما به نظر شما سفر به گذشته چطور است؟! اصلاً امکان‌پذیر است؟! تابه‌حال فکر کرده‌اید اگر به گذشته برگردید، چه کارهایی انجام می‌دهید؟! زیاد عجله نکنید! در مطلب امروز قرار است با هم به این موضوع بپردازیم که چطور علم می‌تواند سفر به گذشته را امکان‌پذیر کند.

به صد سال قبل سفر کنید!

سفر به گذشته به‌مراتب پیچیده‌تر و بحث‌برانگیزتر از سفر به آینده است. علتش هم کاملاً مشخص است، زیرا شما با رفتن به گذشته عملاً می‌توانید تاریخ جهان و آن‌چه را که هم‌اکنون در حال اتفاق است، تغییر دهید! برای مثال فرض کنید به پنجاه سال قبل سفر کرده‌اید. کاری می‌کنید که پدربزرگ و مادربزرگتان اصلاً با هم آشنا نشوند و با هم ازدواج نکنند. نتیجه‌اش چه می‌شود؟ شما به دنیا آمدن خودتان و حتی پدر یا مادرتان را تغییر داده‌اید! ممکن است به سال‌های قبل‌تر سفر کنید و مانع به دنیا آمدن شخصی به نام صدام شوید. در این صورت، عملاً از وقوع جنگ ایران و عراق و کشته شدن هزاران نفر جلوگیری کرده‌اید! اما مسئله آن است که به محض آن‌که در مأموریت خود موفق شوید، ناگهان بسیاری از شرایط کنونی جهانی که ما اکنون در آن به سر می‌بریم باید تغییر کنند. مثلاً در چشم به‌هم زدنی همه کتاب‌های تاریخ تغییر خواهد کرد، همه کتاب‌ها یا حتی فیلم‌های سینمایی ساخته‌شده درباره این جنگ ناگهان محو خواهند شد، مرزبندی و شرایط سیاسی کشور تغییر می‌کند، آدم‌های زیادی ناگهان ظاهر خواهند شد و خیلی وقایع عجیب‌وغریب دیگر.

به همین دلیل، در حال حاضر سفر به گذشته از نظر عقلی غیرممکن است. بیشتر فیزیکدان‌ها سفر به گذشته را اساساً ممکن می‌دانند، ولی معتقدند کسی که به گذشته سفر می‌کند پس از طی چنین سفری، از سیاره‌ای در کهکشانی دوردست یا حتی از کهکشانی در جهانی دیگر سر درمی‌آورد و به این ترتیب عملاً قادر نخواهند بود تغییری در تاریخ جهان ما ایجاد کنند؛ البته گروه دیگری در میان فیزیکدان‌ها و فلاسفه وجود دارند که حتی بازگشت به گذشته همین جهان را هم عملی می‌دانند. این گروه معتقدند، درست است که می‌توان شخصی را به صد سال گذشته فرستاد، اما همیشه اتفاقات و رخدادهایی رخ می‌دهند که نگذارند این شخص مأموریت خود را انجام دهد و تغییری در وقایع ایجاد کند.

نظریه «نسبیت عام»؛ سیاه‌چاله

اینشتین، بعد از ارائه نظریه «نسبیت خاص» نظریه دیگری به نام «نسبیت عام» را مطرح کرد. در بخش‌هایی از این نظریه به خمیدگی در فضا ـ زمان و امکان سفر در زمان اشاره شده است، اما اصلاً این خمیدگی در فضا ـ زمان چیست و چه ارتباطی با سفر به گذشته دارد؟! احتمالاً تابه‌حال اسم سیاه‌چاله‌ها را از طریق داستان‌های علمی ـ تخیلی در کتاب‌ها یا فیلم‌های مختلف شنیده باشید. سیاه‌چاله همان‌طور که از اسمش هم پیداست چاله یا گودال سیاه و تاریکی در سطح کهکشان‌هاست که هیچ نوری درون آن وجود ندارد. وقتی ستاره بزرگی نابود می‌شود، نیروی گرانشی خیلی شدیدی به وجود می‌آید و در قسمتی از فضا مانند گودالی دیده می‌شود. قدرت این نیروی گرانشی آن‌قدر زیاد است که حتی فکرش را هم نمی‌کنید! این نیرو آن‌قدر قوی است که حتی نور با آن سرعت بالا را درون خود می‌کشد. بله، درست فهمیدید. نیروی گرانش اگر خیلی قوی باشد حتی می‌تواند روی نور هم تأثیر بگذارد. حالا تصور کنید گودالی داریم با نیروی گرانشی خیلی زیاد که حتی نور هم نمی‌تواند از آن فرار کند. نتیجه‌اش چه می‌شود؟! ایجاد سیاه‌چاله‌ای که به معنای واقعی کلمه غیرقابل دیدن است، چون اصلاً نوری از آن بازتاب نمی‌شود که بتوان آن را دید و همه نورهای اطرافش را درجا می‌بلعد، بنابراین هر چیزی که وارد سیاه‌چاله شود راه برگشتی ندارد و مشخص نیست که چه بلایی سر آن می‌آید.

> اینشتین، بعد از ارائه نظریه «نسبیت خاص» نظریه دیگری به نام «نسبیت عام» را مطرح کرد. در بخش‌هایی از این نظریه به خمیدگی در فضا ـ زمان و امکان سفر در زمان اشاره شده است

> کرم‌چاله‌ها در حقیقت یکی از انواع سیاه‌چاله‌ها هستند که خصوصیات خاصی دارند. بگذارید همین اول کار خیالتان را راحت کنم. در فضای اطراف ما تابه‌حال چیزی به اسم کرم‌چاله پیدا نشده و هنوز وجود آن‌ها در حالت طبیعی اثبات نشده و فقط در حد نظریه باقی مانده است

کرم‌چاله چیست؟!

کرم‌چاله‌ها در حقیقت یکی از انواع سیاه‌چاله‌ها هستند که خصوصیات خاصی دارند. بگذارید همین اول کار خیالتان را راحت کنم. در فضای اطراف ما تابه‌حال چیزی به اسم کرم‌چاله پیدا نشده و هنوز وجود آن‌ها در حالت طبیعی اثبات نشده و فقط در حد نظریه باقی مانده است. کرم‌چاله در واقع سکوی گذر از زمان است که می‌تواند در عرض چند لحظه ما را چندین سال نوری بین گذشته یا آینده جابه‌جا کند. فرض کنید دو نفر دو طرف ملافه‌ای را گرفته‌اند و می‌کشند. اگر توپ کوچک و نسبتاً سنگینی روی ملافه قرار دهید، توپ باعث می‌شود وسط ملافه، کمی به سمت پایین برود و انحنایی در سطح ملافه به سمت توپ ایجاد می‌شود. حالا شما تیله یا هر چیز دیگری را از هر طرف که روی ملافه قرار دهید، به سمت همان توپ حرکت می‌کند. طرز کار کرم‌چاله دقیقاً به همین شکل است. کرم‌چاله‌ها یک ورودی دارند و یک خروجی (دو سر یک ملافه)، در وسط آن‌ها نیروی گرانش آن‌قدر زیاد است که در فضا انحنا ایجاد کرده (مانند توپ روی ملافه) و به شکل تونل درمی‌آیند. حالا به قسمت جالب ماجرا رسیدیم! گفتیم چون نیروی گرانشی زیاد است عملاً همه‌چیز حتی نور را هم در خود می‌کشد، بنابراین زمان که بر پایه سرعت نور برایمان معنی پیدا می‌کند در این تونل به شکل عجیب‌وغریبی درمی‌آید که هنوز هیچ‌کس نمی‌داند دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد، اما چیزی که واضح است، این تونل می‌تواند تونل زمان باشد؛ یعنی وقتی وارد آن می‌شوید، ممکن است خروجی آن صدها سال قبل‌تر یا بعدتر باشد. نکته جالب دیگر این است که کرم‌چاله‌ها فقط دو نقطه مختلف در فضا را به یکدیگر وصل نمی‌کنند بلکه ممکن است دو کهکشان یا حتی دو جهان مختلف را به هم ارتباط دهند. با این حال همه این موارد فقط در سطح نظریه باقی مانده و هنوز هیچ‌کدام از آن‌ها اثبات نشده است. درست است که طی چند سال اخیر وجود سیاه‌چاله‌ها در فضا ثابت شده، اما هنوز سر وجود کرم‌چاله بحث است. هم‌چنین اگر کرم‌چاله‌ها وجود هم داشته باشند، سرعت تشکیل و نابودی‌شان در عرض چندصدم ثانیه است و این امکان را نمی‌دهد که کسی بتواند از درون آن عبور کند، اما اگر بتوان کاری کرد که دهانه سیاه‌چاله‌ها یا کرم‌چاله‌ها برای مدت زمان بیشتری باز بماند، شاید بتوان رؤیای سفر به گذشته را هم عملی کرد.

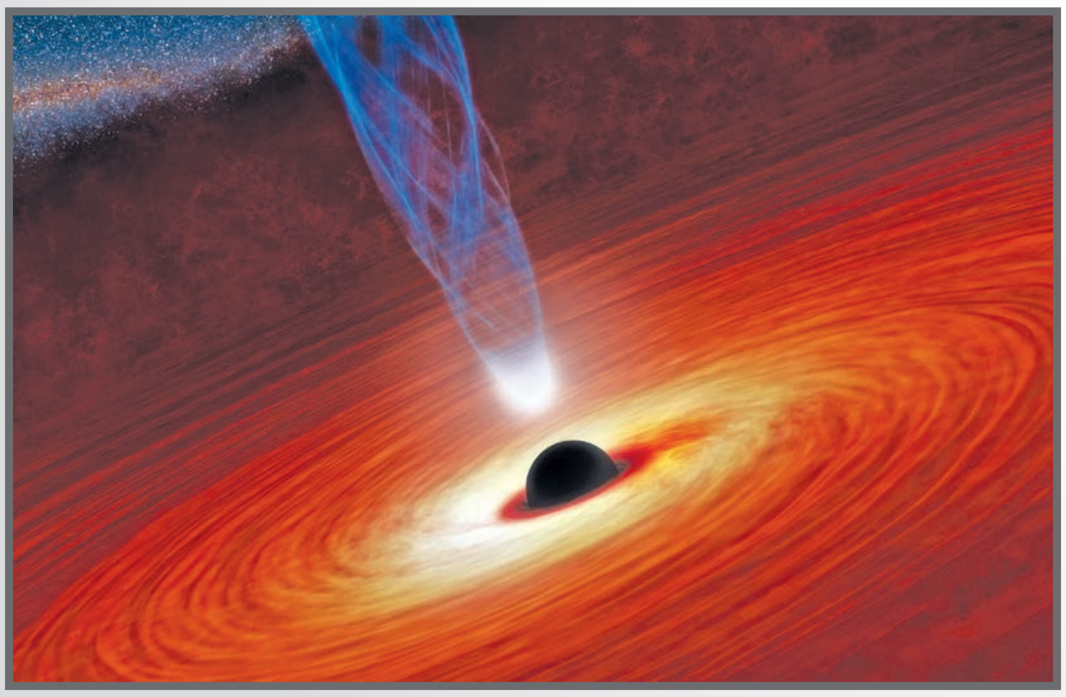

روی خط هشت

مدرک می‌گیرند
ولی بازار کار آن‌ها را نمی‌گیرد

درس‌خوانده‌های بیکـــار

تا همین چند سال پیش قبول شدن در دانشگاه مساوی با برنده شدن در بلیت بخت‌آزمایی بود. هرکس وارد دانشگاه می‌شد دیگر نانش توی روغن بود و همه آینده‌اش را تضمین‌شده می‌دانستند. از آن‌جایی که همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد، این توهم هم همیشگی نماند و با گذشت زمان دیگر دانشگاه آن‌طور که باید نتوانست جوابگوی بسیاری از دغدغه‌ها و خواسته‌های دانشجویان باشد و هر سال به جمع جوانان فارغ‌التحصیل بیکار، تعدادی فارغ‌التحصیل در انتظار کار جدید اضافه می‌شود. فارغ‌التحصیلانی که کم از زندانی‌ها ندارند و توی زندان نامرئی بیکاری و بلاتکلیفی گیر افتاده‌اند. آن‌طوری که آمار سال گذشته در کشور نشان می‌دهد بیشترین میزان بیکاری بین فارغ‌التحصیلان رشته‌های کارشناسی و فوق‌دیپلم بوده است و چه بین خانم‌ها و چه بین آقایان حال‌وروز دیپلم‌ها و زیردیپلم‌ها خیلی بهتر است. متأسفانه با گرفتن کارشناسی‌ارشد و دکتری هم خیلی شرایط تغییر نمی‌کند و کاروکاسبی فارغ‌التحصیلان روبه‌راه نمی‌شود. این نکته را هم اضافه کنیم که توی این موضوع شرایط خانم‌ها کمی از آقایان بدتر است، در حالی که این روزها آن‌ها بیشتر از آقایان دنبال مدرک افتاده‌اند.

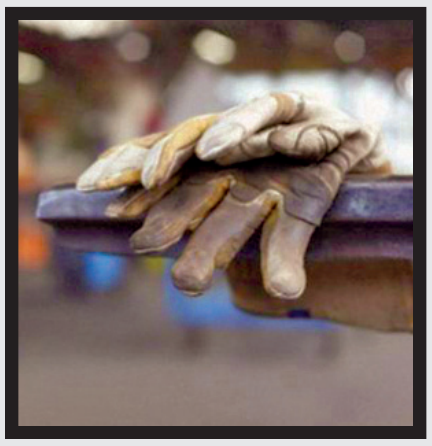

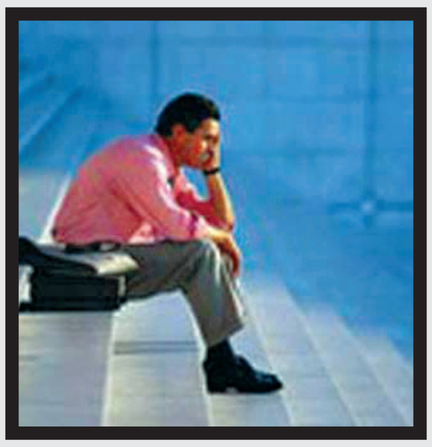

فوق‌لیسانس‌هایی که دلال می‌شوند

قدیم‌ها این‌طوری بود که مثلاً جد جد شما می‌خواست نانوا شود، به همین خاطر پدرش دستش را می‌گرفت می‌برد دم دکان نانوایی و او را می‌سپرد به شاطر می‌گفت این پسر ما از این‌به‌بعد دست شما، ازش یک شاطر خوب بساز! جد جد شما هم از پادویی در نانوایی شروع می‌کرد و کم‌کم کارش به ایستادن کنار دخل و بعد درست کردن خمیر می‌رسید و بالاخره بعد عمری دستیاری به کسوت شاطری می‌رسید و می‌شد نانوا و اگر جوهرش را داشت می‌توانست تا میانسالی نانوایی خودش را راه بیندازد وگرنه تا آخر عمر توی همان نانوایی می‌ماند و یک لقمه نان حلال درمی‌آورد. این را گفتیم که خدمت‌تان عرض کنیم آن موقع‌ها ته همه‌چیز معلوم بود، مثلاً همه می‌دانستند شاگرد دوچرخه‌سازی در آینده تعمیرگاه دوچرخه می‌زند و شاگرد خیاط، خیاط می‌شود. در این بین بودند بچه‌هایی که کمی شلنگ تخته می‌انداختند و چند شغل را امتحان می‌کردند، اما سرآخر سرشان به سنگ روزگار می‌خورد و گوشه‌ای آرام می‌گرفتند. در روزگار ما ماجرا کمی پیچیده شده است؛ مثلاً کسی که رشته مهندسی مکانیک قبول می‌شود اصلاً بعید نیست کارش به شوفری تاکسی بکشد یا کم نیستند فوق‌لیسانس‌هایی که دلارفروش شده‌اند.

چی شد کارمان به این‌جا کشید؟

آن‌طور که کارشناسان می‌گویند یکی از علل مهم افزایش بیکاری بین فارغ‌التحصیلان، متناسب نبودن رشته‌ها و آموزش‌های دانشگاهی با نیاز بازار کار است، انگار یک عده متخصص متون دانشگاه را در شرایطی انتزاعی انتخاب کرده‌اند. این انتزاعی بودن متون درسی دانشگاه‌ها و تطبیق نداشتن آن‌ها با واقعیت‌های اجتماعی علت مهم دیگری است که باعث بیکاری فارغ‌التحصیلان شده است. به گفته مسئولان و کارشناسان، میان نظام آموزشی و نیاز بازار کار کشور تناسبی وجود ندارد و همین مسئله باعث شده تا بیکاری بین دانش‌آموختگان بالا برود. به گفته مسئولان وزارت کار در حال حاضر نیروهای فارغ‌التحصیل و دانش‌آموخته بیشترین متقاضیان کار در سطح کشور هستند؛ البته کارشناسانی هم هستند که همه تقصیر را گردن رشته‌های بدون باز کار دانشگاه نمی‌اندازند و می‌گویند ساختار بازار کار در کشور ما جوری است که فضا برای اشتغال افراد دارای تحصیلات عالی مناسب نیست. سرراستش می‌شود این‌که شغل‌هایی که در حال حاضر توی بازار کار کشورمان موجود هستند، نیاز به تخصص و تحصیلات دانشگاهی خاصی ندارند یا اگر دارند آموزش آکادمیک‌اش چندان مهم گرفته نشده و در گرفتن شغل و موفقیت در آن تأثیر چندانی ندارد. اگر بخواهیم سرراست‌تر بگوییم بازار کار فعلا نیازی به جوان تحصیلکرده ندارد و ظاهرا بیشتر اوستاکار می‌خواهد، در حالی که یکی از ویژگی‌های جمعیت جوان در سال‌های اخیر داشتن تحصیلات دانشگاهی است.

مدرک‌گرایی بلای جانمان شده است

شاید همه‌چیز زیر سر نظام اداری کشور باشد، این نظام با تشویق گرفتن مدرک برای بالا بردن حقوق و مزایا موج مدرک‌گرایی را در کشور به راه انداخت. در حالی که در بخش خصوصی آن‌چه اهمیت زیادی دارد، مدرک تحصیلی نیست بلکه مهارت و کارایی نیروی کار است؛ یعنی ممکن است مدرک یک نیروی کار فوق‌دیپلم باشد، ولی کارایی او به واسطه تجربه کاری، آموزش‌هایی که دیده و همچنین از لحاظ دانش از کسی که مدرک دکتری دارد، برای بخش خصوصی قابل قبول‌تر باشد. در حال حاضر یکی از مشکلاتی که به‌شدت اقتصاد ایران را تهدید می‌کند و متوجه سیستم اداری کشور است، مقاطع بسیار زیاد دکتری است که بسیار نیز فراگیر شده است و به طور گسترده در بیشتر دانشگاه‌های کشور شاهد وجود مقطع دکتری در رشته‌های مختلف هستیم.

در همه جای دنیا مرسوم است که افراد ابتدا در دانشگاه تحصیل می‌کنند و سپس به خدمات اداری وارد می‌شوند، در حالی که در ایران اوضاع به گونه دیگری است؛ یعنی شخص با مدرک دیپلم یا لیسانس در جایی استخدام می‌شود و پس از آن در حالی که کارمند تمام‌وقت آن سازمان یا شرکت است، ادامه تحصیل می‌دهد و مدرک بالاتر نیز دریافت می‌کند. این در شرایطی است که در کشورهایی مانند آمریکا هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد و شخص باید ابتدا در دانشگاه درجه یک آن هم به صورت تحصیل تمام‌وقت درس بخواند و سپس بعد از اتمام تحصیلات و آموزش مهارت‌های لازم، وارد سیستم اداری شود.

اینم به جورشه

خبرفوری

رژه مردگان در مکزیکوسیتی

مردم کشورهای مختلف، آداب و رسوم متفاوتی دارند. آشنایی با بعضی از این آداب و رسوم می‌تواند لذت‌بخش باشد، چون جدا از این‌که آگاهی‌مان بالا می‌رود، گاه با آداب و رسوم گاه خنده‌داری برخورد می‌کنیم که می‌توانند برایمان جذاب باشند؛ مثلاً ما برای زنده نگه داشتن یاد عزیزان از دست‌رفته‌مان در روزهای معینی در آرامستان‌ها به زیارت اهل قبور می‌رویم یا مثلا با دادن خیرات و گرفتن مراسم سالگرد، یادشان را زنده نگه می‌داریم، اما مردم مکزیکوسیتی برای زنده نگه داشتن یاد درگذشتگانشان رسم جالبی دارند. آن‌طور که در رسانه‌ها آمده است هزاران نفر از مردم مکزیکوسیتی با پوشیدن لباس‌ها و ماسک‌هایی شبیه مردگان، یاد عزیزان و دوستان از دست‌رفته‌شان را گرامی می‌دارند.

خوانش کتاب «سرود کریسمس»

اسکروچ خسیس

الهام صالح| «چارلز دیکنز»، یکی از بزرگ‌ترین نویسنده‌های دنیاست که کتاب‌های بسیار زیبا[...]
نوشته. این هفته سراغ یکی از کتاب‌های او می‌رویم تا کمی هم درباره ادبیات کلاسیک برای نوجوا[...]
صحبت کنیم. اسم این کتاب، «سرود کریسمس» است؛ داستان مرد خسیسی به نام «اسکروچ»[...]
زمین و زمان از دست او شاکی‌اند، اما اسکروچ به‌مرور زمان متحول می‌شود.

۱ اسکروچ کیست؟

اسکروچ، شخصیت اصلی این کتاب است، اما او چه‌جور آدمی است: «آقای اسکروچ مردی سخت‌دل و ثروتمند بود. در واقع قلبش از سنگ بود و آدمی تودار، بی‌کس و تنها بود. صورت پیرش از سردی درونش یخ زده بود. چشمانی سرخ و لبانی نازک و کبود داشت. از راه رفتنش هم می‌شد سردی‌اش را حس کرد، چون هرجا می‌رفت، سردی‌اش را هم با خود می‌برد.» در سرود کریسمس با شخصیتی خسیس طرف هستیم: «شعله بخاری دیواری اتاق اسکروچ خیلی کم بود، اما شعله آتش بخاری دیواری کارمند او حتی از آن هم کمتر بود. با این‌همه کارمند اسکروچ نمی‌توانست زغال‌سنگ روی آتش بریزد، چون جعبه زغال‌سنگ در اتاق اسکروچ بود.» این داستان در کریسمس می‌گذرد، همه مردم از جمله «فِرِد»، خواهرزاده اسکروچ، کریسمس را دوست دارند، اما کریسمس برای اسکروچ بی‌معناست: «اصلاً کریسمس یعنی چه؟ فقط باید موقع کریسمس بیشتر از آن‌که داری خرج کنی و می‌فهمی که یک سال دیگر پیرتر شده‌ای، اما یک ساعت هم ثروتمندتر نشده‌ای و می‌فهمی که از کریسمس سال قبل کمتر پول داری. به نظر من باید هر احمقی را که راه می‌افتد و می‌گوید کریسمس مبارک! در همان غذای کریسمس بیندازند تا با غذا بپزد.» اسکروچ با گفتن این حرف‌ها به خواهرزاده‌اش به او می‌فهماند که قصد ندارد برای کریسمس به خانه‌اش برود.

۲ مارلی و روح‌ها

اسکروچ نه خودش به کریسمس اعتقاد دارد، نه می‌خواهد دیگران در کریسمس شاد باشند. او به کارمندش، «باب کِرَتچیت» دستور می‌دهد تا در روز کریسمس به محل کارش بیاید، اما قرار نیست اوضاع به همین شکل بگذرد. اسکروچ که بعد از خوردن شام مختصری در رستورانی ارزان‌قیمت به خانه رفته، روح «مارلی»، شریک سابقش را می‌بیند. مارلی هم در زمان زنده بودن رفتاری مثل اسکروچ داشته و بعد از مرگش تاوان پس می‌دهد: «دائم باید بروم. آرام و قرار ندارم، اما این موقع سال بیشتر عذاب می‌کشم. چرا وقتی قدم‌زنان از بین همشهریانم می‌گذشتم رویم را آن طرف می‌کردم؟ آیا هیچ فقیری به کمک من احتیاج نداشت؟» مارلی به اسکروچ می‌گوید که قرار است سه روح به دیدنش بروند: «سه‌تا روح به دیدنت می‌آیند: اولی فردا، وقتی زنگ کلیسا ساعت یک بعد از نیمه‌شب را اعلام کرد می‌آید؛ دومی شب بعدش در همین ساعت و سومی هم شب سوم وقتی ساعت، نیمه‌شب را اعلام کرد.» خب، نگفته پیداست که همان‌طور می‌شود که مارلی گفته است روح اول ساعت یک نیمه‌شب سروکله‌اش پیدا می‌شود: «شکل و شمایل عجیبی داشت. مثل بچه‌ها بود، اما بچه بچه هم نبود. از بعضی جهات شبیه پیرمرد بود؛ پیرمردی که جثه بچه، اما صورت جوانی را داشت. موهایش تا روی گردنش را پوشانده بود و مثل موی پیرمردها سفید بود. لباسش هم سپید سپید بود.»

کتابی با موضوع محیط‌زیست و حمایت از حیات‌وحش منتشر شد. «نیمه‌شب دریاچه» که اثری ویژه گروه سنی نوجوان است، ماجرای پسری به اسم «سورنا» را روایت می‌کند که پدربزرگش در گروه حمایت از حیوانات و محیط‌زیست کار می‌کند. این کتاب را «عباس عبدی» نوشته و انتشارات «پیدایش» منتشر کرده است.

01

داستان‌هایی درباره دوره‌های زندگی بشر در کتاب «دوران زندگی» برای گروه سنی کودکان و نوجوانان منتشر شد. این کتاب مصور که انتشارات «جمکران» آن را منتشر کرده، به زبانی ساده، موضوعاتی مثل خلقت بشر، هبوط آدم به عنوان اولین پیامبر و فراز و نشیب زندگی پیامبران را برای مخاطب خود توضیح می‌دهد.

02

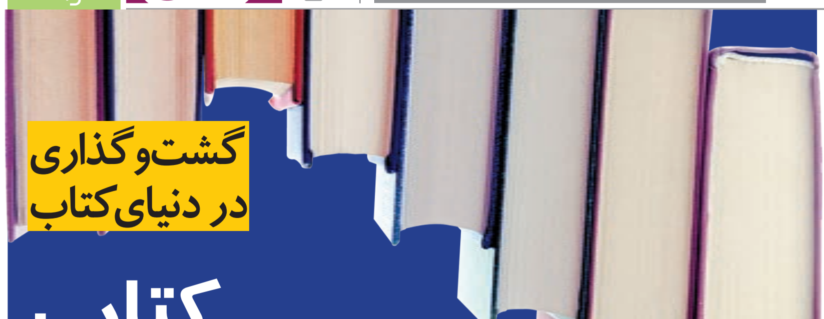

گشت‌وگذاری در دنیای‌کتاب

کتاب مورد علاقه‌ات را انتخاب کن!

دنیای کتاب آن‌قدر وسیع است که هر هفته می‌توانیم فقط بخشی از اخبار آن را پوشش بدهیم. دوست داریم همه اخبار دنیای کتاب را با شما به اشتراک بگذاریم، اما به خاطر محدودیت فضا، کتاب‌های کودکان و نوجوانان در اولویت قرار دارد. خبرهایی از کتاب‌های گروه سنی خودتان را با هم مرور می‌کنیم.

۱ داستان‌های جست‌وجو در مدرسه

«معلم ناپدیدشده» و «جست‌وجو در مدرسه»، در قالب مجموعه‌ای با نام «داستان‌های جست‌وجو در مدرسه» منتشر شد. این کتاب را «ژان فیلیپ آرو وینیود» نوشته و روایتی از زبان «رمی فارامون» درباره زندگی در خوابگاه مدرسه است. داستان‌های جست‌وجو در مدرسه ویژه گروه سنی (د) یعنی ۱۲ تا ۱۴ سال است که کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، آن‌ها را با رعایت قانون کپی‌رایت خریده است. این کتاب‌ها را «نیلوفر اکبری» ترجمه کرده.

در بخشی از کتاب معلم ناپدیدشده می‌خوانیم:

بعضی‌وقت‌ها خودم هم خیلی تعجب می‌کنم. اگر می‌توانستم برای تحسین خودم در مقابل خودم زانو می‌زدم. چه جسارت مردانه‌ای؟ هیچ‌کدام از رشته‌های عصبی بدنم با شنیدن نقشه خطرناک فارامون از خودشان واکنشی نشان ندادند بلکه برعکس، شروع کردند مثل یک کامپیوتر کار کردن. مغزم هم به کار افتاده بود تا به این نقشه ساده شیطانی پاسخ بدهد. خودم هم داشتم می‌ترسیدم...

۲ مدرسه بی‌مدرسه

چهل‌ودومین جلد از مجموعه «مدرسه پرماجرا» به انتشار رسید. اسم این جلد از کتاب، «مدرسه بی‌مدرسه» نام دارد که به قلم «دن گاتمن» و با ترجمه «مونا قائمی» منتشر شده است.

در این کتاب که ویژه گروه سنی (ب و ج) است، اتفاقاتی که در مدرسه رخ می‌دهد به زبانی ساده و طنزآمیز بیان می‌شود. انتشارات «گام» ناشر کتاب است.

در بخش‌هایی از کتاب نوشته شده:

یک عده از آتش‌نشان‌ها از ماشین‌های آتش‌نشانی پایین پریدند و شلنگ‌های آب را روی آقای کلاتز و معلم‌های ما گرفتند. معلم‌ها جیغ می‌زدند، داد و فریاد می‌کردند و حسابی دیوانه شده بودند. بعد چندتا سگ باحال از ماشین‌های پلیس بیرون پریدند و شروع کردند به تعقیب معلم‌ها! باید آن‌جا بودید و خودتان می‌دیدید! خیلی خنده‌دار بود. ما با چشم‌های خودمان به طور زنده و مستقیم این صحنه را دیدیم. خب راستش دیدن این چیزها با چشم‌های دیگران خیلی سخت است.

۳ الان نباید مدرسه‌باشی؟

«الان نباید مدرسه باشی؟»، عنوان سومین جلد از مجموعه «همه پرسش‌های اشتباه» است که برای گروه سنی نوجوان منتشر شده. این مجموعه سه‌جلدی در واقع داستان‌هایی پلیسی و ماجراجویانه است که از سوی نشر «هوپا» منتشر شده. «لمونی اسنیکت» نویسنده و «آنیتا یارمحمدی» مترجم کتاب است.

کتاب این‌گونه شروع می‌شود:

شهری بود، یک کتابدار و یک آتش‌سوزی، همان وقتی که در شهر بودم مأمور شدم آتش‌سوزی را بررسی کنم و فکر می‌کردم کتابدار می‌تواند کمکم کند تا تبهکار را تحویل قانون بدهیم. تقریباً سیزده‌ساله بودم و اشتباه می‌کردم. راجع به تمامش اشتباه می‌کردم. باید این سؤال را می‌پرسیدم که «چرا کسی باید ساختمانی را خراب کند، در حالی که می‌خواسته ساختمان دیگری را از بین ببرد؟» به جایش سؤال اشتباه را پرسیدم، کم و بیش چهار سؤال اشتباه را. این گزارش سومین‌شان است. در یک کتابخانه خوب نشسته بودم و صبح بدی را می‌گذراندم. آن‌چه بد بود گرمای نابخشودنی هوا بود...

۴ پانتن سیاه

رمان «پانتن سیاه»، نوجوانان را با اتفاقات ماجراجویانه و پر رمز و راز درگیر می‌کند. این رمان که نوشته «کورینا بی» است، شخصیتی به نام «پانتن سیاه» دارد و داستان عروسک‌گردانی را روایت می‌کند که یکدفعه در زندگی «لوس» پیدا می‌شود.

پانتن سیاه را «منیژه اسلامبولچی» برای نشر هوپا ترجمه کرده است.

در ابتدای این کتاب نوشته شده:

صبح یکی از نخستین روزهای بهاری است. رود رون، درست مثل نوار نشانگر در صفحه باز یک کتاب در وسط شهر وله خودنمایی می‌کند. در خاکستری تاک‌ها کمی رنگ صورتی به چشم می‌خورد، در تیرگی بیشه‌زارهای کاج کمی خاکستری خودنمایی می‌کند. پرچین‌ها را قرمز حنایی پوشانده و بلوط‌های مینیاتوری به زردی می‌زنند، درست به رنگ طلای کهنه. پرنده‌ها شبیه لکه‌هایی سبز، این‌جا و آن‌جا روی علفزارهای قهوه‌ای نشسته‌اند و آواز می‌خوانند. روی جاده‌ای که چرخ‌ها و جای پاها روی آن رد انداخته‌اند، دختری قدم می‌زند. چشم‌های بسیار روشنش در چهره آفتاب‌سوخته‌اش می‌درخشد...

اسکروچ، شخصیت اصلی این کتاب است، اما او چه‌جور آدمی است: «آقای اسکروچ مردی سخت‌دل و ثروتمند بود. در واقع قلبش از سنگ بود و آدمی تودار، بی‌کس و تنها بود. صورت پیرش از سردی درونش یخ زده بود. چشمانی سرخ و لبانی نازک و کبود داشت. از راه رفتنش هم می‌شد سردی‌اش را حس کرد، چون هرجا می‌رفت، سردی‌اش را هم با خود می‌برد.»

سرود کریسمس/ چارلز دیکنز/ ترجمه: محسن سلیمانی/ نشر افق

۳ روح کریسمس گذشته

این موجود، روح کریسمس گذشته است و به اسکروچ آن‌چه را که در کریسمس سال‌های گذشته، رخ داده، نشان می‌دهد: «اسکروچ چند پسر را دید که سوار بر اسب به سوی او می‌آمدند و با پسرهای دیگر بلندبلند صحبت می‌کردند. پسرها شاد و سرخوش بودند و سر یکدیگر داد می‌زدند.» آن‌ها بچه‌های مدرسه‌ای هستند که کریسمس را به یکدیگر تبریک می‌گویند و از هم دور می‌شوند، اما پسری در مدرسه، تک‌وتنها مانده؛ او اسکروچ نوجوان است که اسکروچ با دیدنش به گریه می‌افتد. بعد نوبت اولین سال‌هایی است که اسکروچ نزد «فزی ویگ» مشغول به کار شده. این پیرمرد که کارفرمای او و خیلی‌های دیگر است، با ترتیب دادن جشنی، کریسمسی شاد را برای کارکنانش فراهم می‌کند: «ویولون‌زنی با ویولونش وارد شد. سپس خانم فزی ویگ با سه دختر طناز و خندانش وارد شد و به دنبال آن‌ها نیز نامزدهای آن‌ها وارد دفتر شدند. بعد از آن‌ها، همه زن‌ها و مردهایی که در انباری کار می‌کردند، آمدند. ویولون‌زن شروع به نواختن کرد و آن‌ها دست زدند و کیک و گوشت خوردند...»

سه‌تا روح به دیدنت می‌آیند: اولی فردا، وقتی زنگ کلیسا ساعت یک بعد از نیمه‌شب را اعلام کرد می‌آید؛ دومی شب بعدش در همین ساعت و سومی هم شب سوم وقتی ساعت، نیمه‌شب را اعلام کرد

۲ روح کریسمس حال

روح دوم، روح کریسمس حال است و اسکروچ را به دیدن لحظه‌هایی در کریسمس سال جدید می‌برد: «صبح روز کریسمس بود. مردم برف‌های جلوی خانه خود را پارو می‌کردند. آسمان ابری و تیره بود، اما همه‌جا شادی موج می‌زد. مردمی که برف‌ها را پارو می‌کردند، شاد و سرخوش بودند. با هم بلندبلند حرف می‌زدند و گاه‌گاهی به طرف هم گوله برف پرت می‌کردند. وقتی گوله برف به کسی می‌خورد، می‌خندیدند.» اسکروچ به همراه روح کریسمس حال به خانه آشنایان می‌رود. یکی از این آشنایان باب کِرَچیت، کارمند اسکروچ است: «خانم کِرَچیت قشنگ‌ترین لباسش را که از کریسمس یک سال تا کریسمس سال بعد با دقت نگه می‌داشت، پوشیده بود و حالا داشت رومیزی را پهن می‌کرد. دخترش بلیندا هم به او کمک می‌کرد. پسرش پیتر کرَچیت، داشت سیب‌زمینی‌هایی را که در قابلمه می‌جوشید تماشا می‌کرد.» این خانواده، پسر کوچکی به نام «تاینی‌تیم» هم دارند که معلول است، اما همگی کنار هم شادند و لحظه‌های خوشی را سپری می‌کنند: «همه خانواده کنار هم جلوی آتش نشستند و نوشیدنی داغی را که باب کرچیت درست کرده بود خوردند و لذت بردند. سپس باب کرچیت بلند شد و ایستاد. گفت: دست‌هایتان را بلند کنید. عزیزانم، کریسمس بر همه‌تان مبارک! خداوند به همه‌مان برکت و نعمت بدهد.»

۱ اسکروچ مهربان

اسکروچ با روح کریسمس آینده هم روبه‌رو می‌شود. این روح چیزهایی را که در آینده ممکن است اتفاق بیفتد به اسکروچ نشان می‌دهد که مرگ اسکروچ در تنهایی و مرگ تاینی‌تیم کوچک، برخی از این اتفاقات هستند: مادر گفت: «تاینی‌تیم خیلی سبک بود، اما پدرت عاشقش بود!... آه پدرت پشت در است.» بعد با عجله از اتاق بیرون رفت و از او استقبال کرد. به شوهرش گفت: «رفتی سر خاک تاینی‌تیم؟» دیدن این اتفاق، اسکروچ را که حالا دیگر سنگدل نیست، ناراحت می‌کند. او می‌خواهد هر طور که شده گذشته را جبران کند. بعد از رفتن روح، اسکروچ در حالی از خواب بلند می‌شود که پایه تخت خود را گرفته. او می‌فهمد که در روز کریسمس قرار دارد: «اسکروچ با خود گفت: روز کریسمس؟! پس هنوز کریسمس را از دست نداده‌ام. همه روح‌ها را در یک شب دیده‌ام.» او بیست پنی به پسرکی که در خیابان راه می‌رود، می‌دهد و از او می‌خواهد که بوقلمون چاق و چله‌ای برایش بخرد. اسکروچ بعد از پوشیدن لباسی نو وارد خیابان می‌شود: اسکروچ در حالی که دستش را به پشتش زده بود، قدم‌زنان می‌رفت و به مردم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. آن‌قدر خوش‌برخورد شده بود که دو، سه نفر بی‌اختیار به او گفتند: «صبح به‌خیر. کریسمس‌تان مبارک!» اسکروچ تصمیم می‌گیرد برای اولین‌بار به خانه خواهرزاده‌اش برود: «بعدازظهر نیز به طرف خانه خواهرزاده‌اش رفت، اما چندبار از جلوی خانه‌اش گذشت تا سرانجام وقتی که حس کرد دل و جرئت کافی به دست آورده، داخل خانه شد و از دختر خدمتکار پرسید: آقا خانه هستند؟» روز بعد از کریسمس هم او به کارمندش خبرهای خوشی می‌دهد: «از امروز حقوقت را زیاد می‌کنم و سعی می‌کنم به خانواده‌ات هم کمک کنم... در بخاری دیواری زغال‌سنگ بیشتری بریز و یک جعبه زغال هم برای اتاق خودت بخر.»

داستان چهار قطره آب در آسمان آبی در «آرزوی قطره‌ها» بیان می‌شود. در این داستان، قطره‌های آب با تعریف زندگی خودشان برای مردم دنیا آرزوی شادی می‌کنند. آرزوی قطره‌ها را «مجید درخشانی تفتی» نوشته، «منصوره محمدی» تصویرگری و «دفتر نشر فرهنگی اسلامی» منتشر کرده است. گروه سنی (الف و ب) مخاطب این کتاب هستند.

03

برادرخوانده»، تاریخ تحولات فرهنگی را در منطقه اردبیل برای نوجوانان روایت می‌کند. این کتاب که در قالب داستان بلند نوشته شده، با ماجرای حمله به کتابخانه و بقعه شیخ صفی‌الدین و تاراج این بنا شروع می‌شود و درباره وضعیت مردم شهر بعد از حمله روس‌ها داستان‌پردازی می‌کنند. کتاب را «محمود مهدوی» نوشته و انتشارات «سوره مهر» منتشر کرده است.

04

«تفنگمو زمین نذار»، کتاب دیگری از انتشارات جمکران است که در سه فصل منتشر شده است. تفنگمو زمین نذار در ژانر دفاع مقدس و زبان برخی از داستان‌های آن طنز است که از حال‌وهوای جنگ نشأت گرفته شده. بیشتر داستان‌های کتاب در جشنواره‌های مختلف مورد تقدیر قرار گرفته. «سید میثم موسویان»، نویسنده کتاب است.

05

«درخت زیبای من»، اثر «ژوزه مائو روده واسکونسلوس» با ترجمه «قاسم صنعوی» و اقتباس برای فیلمنامه «غلامرضا فرزانه‌نیا» منتشر شد. این کتاب که «جنگجوی پیناژه» نام دارد، درباره پسربچه‌ای است که بعد از مدتی تصمیم می‌گیرد روی درخت زندگی کند. فیلمنامه درخت زیبای من را انتشارات «نخستین» منتشر کرده است.

06

نذر کبوتران

هر کس که به دام تو گرفتار
بر مهر و مرام تو گرفتار
از روز ازل گدای کویت
تا حسن ختام تو گرفتار

صد بار زیارت تو بس نیست
بادا به مُدام تو گرفتار
ما جلد ضریح آفتابیم
بر گنبد و بام تو گرفتار

مجید لشکری

نماهشت

پاییز هزار رنگ(۱)

زیبایی‌های فصل پاییز در نقاط مختلف جهان.

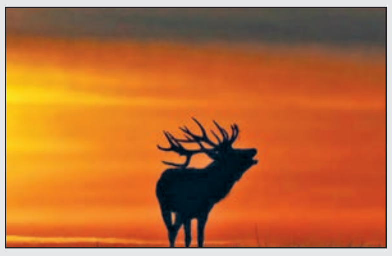

یادداشت

سید ضیاءالدین شفیعی

دوربین‌های درونی

این‌که انسان هر روزش بهتر است با روز قبلش تفاوت داشته باشد، بارها شنیده‌ایم و همین‌طور بارها از بزرگ‌ترها شنیده و دیده‌ایم که حسرت داشته‌های دیروز را خورده‌اند و از نیافتن داشتن‌هایشان در امروز و امروزی‌ها گلایه کرده‌اند.

امروز و امروزی‌ها چه چیزی را ندارند که علی‌رغم تفاوت داشتن با دیروز و دیروزی‌ها بهتر که نشده‌اند هیچ، موجب حسرت و دریغ هم واقع می‌شوند؟

امروزی‌ها باسوادتر از دیروزی‌ها هستند، بیشترشان خوش‌پوش‌تر، بهداشتی‌تر و حتی ممکن است دنیادیده‌تر هم باشند؛ البته اگر دنیا همینی باشد که در جهان در دسترس مجازی خلاصه می‌شود. با این‌همه تغییری در روزگار پرحسرت و دریغشان ایجاد نمی‌کند.

دنیای امروز از هر نظر، آزادتر و راحت‌تر از دنیای دیروز است، به دست آوردن معلومات، مشقت کمتری دارد. با وجود این توقع می‌رود که حرکت به سمت فردا درست‌تر و با اشتباهات کمتری باشد؛ یعنی باید آدم‌های امروزی کمتر از آدم‌های دیروزی دچار اشتباه و خطا بشوند، اما در عمل گویا این‌طور نیست، چرا؟

برای پاسخ دادن به این پرسش شاید باید یکی دیگر از ویژگی‌های جهان امروز را هم در محاسباتمان ببینیم؛ نگاهبانان، محافظان، کنترل‌کنندگان و در یک کلمه پلیس‌های جهان معاصر را.

جهانی که امروزی‌ها در آن، تفاوت هر روزشان را با روز قبل می‌سازند پر است از پلیس‌های بیرونی و دیدنی و درستی و نادرستی رفتار و کردارشان که وابسته به تأیید یا رد این رفتار و کردار از نظر این پلیس‌هاست، اما آیا همه تفاوت امروز با دیروز انسان‌ها در بیرون آن‌ها اتفاق می‌افتد، آیا ممکن نیست درون تیره‌تر از دیروزمان بیرونی شادتر از قبل را نشان بدهد؟ یا با دانشی اندک‌تر، نمایشی دانشمندانه داشته باشیم؟ پلیس‌های بیرونی چگونه این تفاوت را درک و آن را کنترل می‌کنند؟

نگاه به مردم دیروز نشان می‌دهد که پلیس‌ها و دوربین‌های مداربسته‌شان هم درونی بوده، بیشتر آدم‌های دیروز، تفاوت روزهایشان را در حضور پلیس‌ها و دوربین‌های درونی‌شان می‌ساختند و به همین علت، کسی که هر روزش با روز دیگرش تفاوت داشته خرسندتر و احتمالاً رستگارتر هم بوده است.

هدهد هشتایی‌ها

دوست نوجوان من! هدهد کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان خراسان رضوی با همکاری روزنامه هشت به‌سمت شما پرواز کرده تا شما پرنده‌های شجاع و زیبا را ببرد به کوه قاف. اگر شما هم به هدهد کمک کنید، ما زودتر به آنجا می‌رسیم.

پست الکترونیکی ما: hodhod8@kpf-khr.ir

می‌خوام آزاد بشم

آخرین پک به سیگارش را هم زد و انداخت توی جوی آب. هاج و واج مانده بود کجا برود. همه‌جا را پلیس گرفته بود و او حالا آواره و دربه‌در خیابان‌های شهر شده بود.

به درخت کنار خیابان تکیه داد و با خودش گفت: «ای کاش همه اینا خواب باشه.» اما می‌دانست که خواب نیست و عین واقعیت است. دستش را در موهایش فرو کرد و چنگ زد. چشم‌هایش را بست. صحنه دزدی را یادش آمد. فکر می‌کرد تنهایی می‌تواند از بانک دزدی کند. چند دقیقه بعد هم پلیس‌ها ریختند توی بانک و او فقط توانست خودش را نجات دهد و هیچ پولی دست و بالش را نگرفت.

- ببخشید آقا... به طرف صدا برگشت. دو پلیس موتورسوار روبه‌رویش ایستاده بودند. تا پلیس‌ها را دید رنگش پرید. شده بود عین گچ. دست و پایش سرد بود و کف دست‌هایش عرق کرده بود. عین بید می‌لرزید و زبانش بند آمده بود.

-آقا با شمام...

-بـ... بـ... بله؟!!

-شما بچه همین محل هستین؟

-نـ... نه ... یعنی بله... من... کاری...

- خیابون شهید مدرس کدوم طرفه؟

-نـ... نمی‌دونم. راستش ما تـ... تازه اومدیم این‌جا.

-باشه ممنون.

پلیسی که جلوی موتور نشسته بود کمی مشکوک شده بود و گفت: «شما حالتون خوبه آقا؟»

دستش را به صورتش کشید و گفت: «مـ... مـ... من... بـ... بله ... خوبم.»

-چهره‌تون خیلی برام آشناست. شما رو جایی ندیدم؟

-نه ... یعنی نمی‌دونم.

پلیسی که روی ترک نشسته بود آرام گفت برو. مجید با نگاهش پلیس‌ها را دنبال کرد و خیالش راحت شود که رفته‌اند، اما چیزی نرفته بودند که موتورشان ایستاد. یکی از پلیس‌ها برگشت و به او نگاه کرد.

مجید شصتش خبردار شد که او را شناخته‌اند. بدون این‌که معطل کند به راه افتاد.

عین قرقی تند می‌دوید. آن‌قدر دوید که خسته شد. دستش را به زانوهایش گرفت. نشست و به یک دیوار تکیه داد. سرش را گرفت بین دست‌هایش. می‌دانست که آن پلیس موتورسوار او را کجا دیده. احتمالاً عکسش را توی روزنامه دیده بود. دیگر از آلاخون والا خونی خسته شده بود. دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود.

بلند شد. شلوارش را تکاند و راه افتاد. دستش را کرد توی جیبش و سرش را انداخت پایین و همین‌طور راه افتاد.

***

جعبه سیگارش را از توی جیب شلوارش درآورد. آخرین سیگار را برداشت. فندکش را زد، اما روشن نشد. مثل این‌که گازش تمام شده بود. یک مرد سیگاری از جلویش رد شد.

- ببخشید داداش... آتیش داری؟

مرد فندکش را از جیب پیراهنش درآورد و داد مجید تا سیگارش را روشن کند. سیگارش را روشن کرد و تکیه داد به دیوار. به روبه‌رو خیره شد. به تابلوی بزرگ کلانتری که رویش نوشته بود: «کلانتری شماره ۱۳». خیره شد و سیگارش را تا آخر کشید.

رفت طرف در کلانتری، اما این‌دفعه نه کف دست‌هایش عرق کرده بود، نه رنگش پریده بود و نه عین بید می‌لرزید. می‌خواست از این‌به‌بعد شب‌ها راحت بخوابد.

سربازی که جلوی در کلانتری ایستاده بود گفت: «بفرمایید آقا! کاری داشتین؟»

مجید سرش را بالا آورد و به سرباز گفت: «اومدم آزاد بشم. از کدوم طرف برم؟»

مصطفی رحیمی

عضو انجمن ادبی آفتاب کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان خراسان رضوی

یادش بخیر...

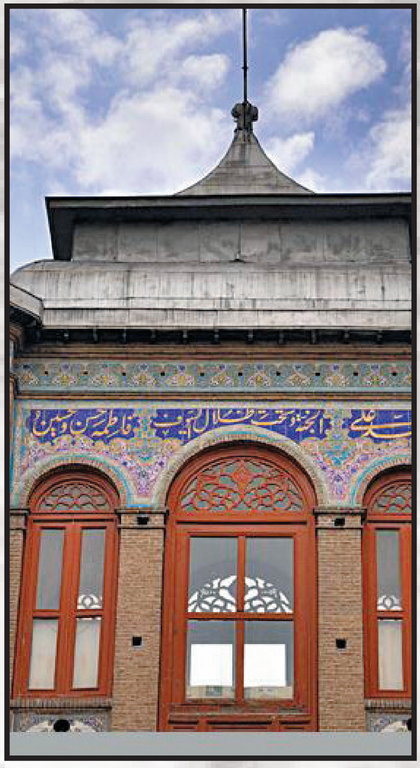

حاج اسحاق یقه ژاکت کاموایی‌اش را بالا کشید و گفت: بله یادمه، از اون روزها خیلی وقت می‌گذره. یادته اون‌قدر برف می‌اومد که می‌خواستیم بریم مدرسه باید تونل می‌زدیم؟ از خانم باجی چی؟ یادت هست؟ بیشتر وقت‌ها که از مدرسه تعطیل می‌شدیم می‌رفتیم اون‌جا. اونم چون خودش بچه نداشت ما رو خیلی تحویل می‌گرفت. هر وقت که می‌رفتیم پیشش بهمون پسته شور می‌داد. برامون شربت زعفرون درست می‌کرد. یادش بخیر! چون مدرسه راهنمایی توی روستای خودمون نداشتیم می‌اومدم تربت. تربت هم عجب جایی بود. من که درس‌خوون نبودم، ولی به خاطر توت‌های خشک و آلوهاش هم که بود می‌خوندم.

یادش بخیر حاج اسماعیل! چه روزگاری بود. شب‌های یلدا همه دور هم جمع می‌شدند. می‌نشستیم زیر کرسی و اون با لهجه قشنگش شاهنومه می‌خوند. حالا کو اون صمیمیت‌ها و دور هم جمع شدن‌ها؟

حاج اسماعیلی آهی کشید و گفت: حالا چی شده حاج اسماعیل یاد قدیم‌ها افتادی؟ می‌بینی که من هم تا دلت بخواد خاطره دارم.

هیچی این باغ ملی رو دیدم یاد دوستام افتادم. بیشتر وقتا نوه‌ام رو میارم بازی کنه، خودم هم می‌شینم و یادی از اونا می‌کنم. همونایی که دیگه رفتن و من جا موندم.

حاج اسحاق در حالی که بلند می‌شد گفت: برم دو ظرف لبو بگیرم که توی این هوا می‌چسبه.

امیرحسین حسینی

عضو نوجوان کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تربت حیدریه.

اولین کاری که تو بچگی دوست داشتم خودم یاد بگیرم ناخن گرفتن بود، چون مادرم همیشه بند اول انگشتم رو جزو ناخن حساب می‌کرد.

آقای همساده

یه اصلی هم هست که وقتی می‌خوای اسباب‌کشی کنی خونه قدیمی رو تمیز و مرتب تحویل می‌دی، ولی خونه‌ای که می‌خوای تحویل بگیری به طرز عجیبی کثیفه.

تنبل خان

یک‌بار تو عمرم ازم خواهش کردن اونم سر کلاس دانشگاه استاد گفت: خواهش می‌کنم برو بیرون.

آقای همساده

یکی از خوبی‌های کلاس هشت صبح برداشتن اینه که با خیال راحت می‌خوابی و نمی‌ری، ولی مثلاً کلاس ساعت سه ظهر رو نمی‌شه با خیالت راحت خوابید و نرفت.

تنبل خان

طرف می‌ره سمعک بخره، فروشنده می‌گه: همه جورشو داریم. از ۱۰ هزار تومنی تا یک‌میلیون تومن. طرف می‌پرسه: ۱۰هزار تومنیش چطوری کار می‌کنه؟ فروشنده می‌گه: این اصلاً کار نمی‌کنه، فقط مردم با دیدنش بلندتر حرف می‌زنن!

خوشمزه خان

دیشب با پورشه توی خیابون می‌رفتم یه‌دفعه یه بچه پرید جلوی ماشینم همچین زدم رو ترمز! پتو از وسط پاره شد.

خوشمزه خان

بچه: ببخشید خانوم معلم اجازه هست یک سؤال بپرسم؟
معلم: بله گلم بگو.
بچه: ممکنه کسی رو به خاطر کاری که انجام نداده تنبیه کنن؟
معلم: خیر. بچه: خانوم من مشقامو انجام ندادم.
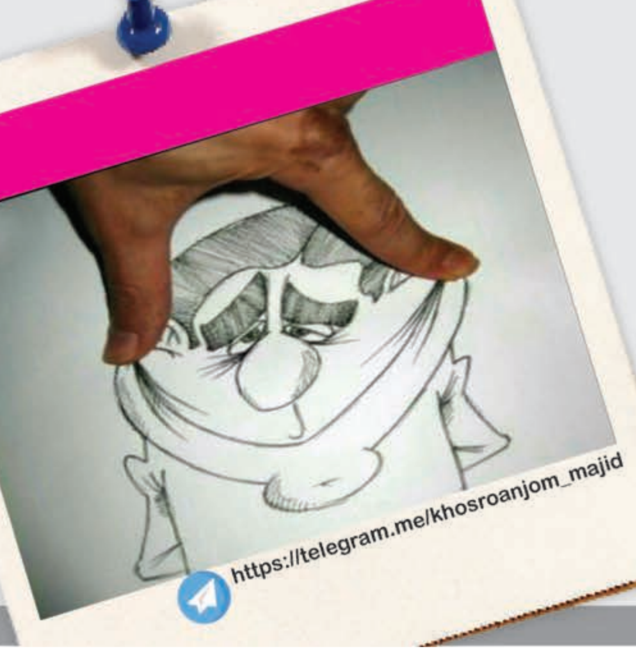
خوشمزه خان